

# نقش‌واره در تاریخ

چند مقاله

پال داماتو / برگردان: آرام نوبخت



صفحه	عنوان
۳	آیا اعمال بشر از پیش تعیین شده و مقدرند؟
۵	آیا افراد میتوانند تاریخ را تغییر دهند؟
۷	آیا افراد قادر به تاریخ اند؟
۱۱	تاریخ چگونه ساخته میشود؟



## آیا اعمال بشر از پیش تعیین شده و مقدرند؟

در طبیعت تغییر از خلال فعل و انفعالات عناصر ناآگاه بر هم رخ می‌دهد و نه به خاطر هدف و خواست فرد یا چیزی. ستاره‌ها تصمیم نمی‌گیرند که از درون سحابی‌ها متولد شوند. آب تصمیم نمی‌گیرد که در زمستان یخ ببندد. شالوده علم، درک الگوهایی است که از درون این بلبشوی کنش‌ها و واکنش‌های تصادفی و کور طبیعت بیرون می‌آیند.

اغلب وسوسه می‌شویم که این‌طور فکر کنیم که انسان‌ها چون ذی‌شعور هستند، بنابراین در نقطه تماماً مقابل طبیعت قرار دارند. اعمال ما کور نیستند، بلکه ارادی‌اند. به یک معنا این گفته درست است. انسان‌ها قبل از این‌که چیزی را در زندگی واقعی خلق کنند، اول آن را در ذهن‌شان می‌سازند.

این برداشت، پایه و اساس این باور رایج است که هر کسی اگر واقعاً از همه ظرفیت‌هایش استفاده کند می‌تواند عملاً به همه چیز برسد. این پیام در حکم مرهم التیام‌بخشی است برای صاحبان ثروت‌های بادآورده و سرمنشأ شرم برای فقرا و تهی‌دستان.

ثروتمندان این‌طور تصور می‌کنند که: قابلیت‌های فردی و اراده‌ام به من کمک کردند به جایی که الآن هستم برسم. در عوض فقرا تشویق می‌شوند این‌طور فکر کنند که: من فقیرم، چون به اندازه کافی سخت تلاش نمی‌کنم. آدم فقط باید تعجب کند که برای ردّ این برداشت، به ذکر چند نمونه از نوابغ بالقوه‌ای که به خاطر فقر تباه شدند و برعکس احمق‌هایی که در ناز و نعمت به دنیا آمدند نیاز است.

واقعیت این است که ما انسان‌ها جزئی از جهان طبیعی هستیم و از این رو مطیع قوانین مادی آن. هرکسی که تصمیم بگیرد دیگر غذا نخورد یا در برابر سوز و سرما سرپناهی برای خودش نسازد، خواهد دید که اراده‌اش نمی‌تواند مانع معدوم شدنش شود. ما نمی‌توانیم زنده بمانیم مگر این‌که برای تهیه سرپناه و به‌دست آوردن خواراک همکاری کنیم. این‌ها قیدوبندهایی هستند که طبیعت به دست و پای کنش و واکنش انسان‌ها بسته است.

این واقعیت که انسان‌ها بنا به هدف و خواسته عمل می‌کنند، به این معنی نیست که تحقق آن اراده اساس تاریخ ما را شکل می‌دهد. کاملاً برعکس. در اکثر موارد، تغییر تاریخی پشت سر بازیگرانش رخ می‌دهد و اغلب هم نتایجی ناخواسته دارد.

این واقعیت ظاهراً از باور رایج دیگری حمایت می‌کند: همه ما قربانیان شکست‌های کور تاریخ هستیم و نمی‌توانیم جلوی موج اجتناب‌ناپذیرش را بگیریم. این تقدیرگرایی در نقطه مقابل اراده‌گرایی است، هرچند اغلب همین باور می‌تواند از سوی یک فرد واحد در دوره‌های متفاوت بیان شود.

انگلس دست روی این تناقض گذاشت و نوشت: «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، فارغ از این که نتیجه‌اش چه باشد. هر فرد هدف و خواسته آگاهانه خویش را دنبال می‌کند و دقیقاً براینند این اراده‌های کثیر در جهات مختلف و تأثیرات متعددشان بر جهان بیرونی است که تاریخ را می‌سازد».

انگلس ادامه می‌دهد: «وقتی... مسأله بر سر بررسی نیروهای محرکی است که - آگاهانه یا ناآگاهانه و عموماً ناآگاهانه - در پس انگیزه‌های انسان‌هایی که در تاریخ عمل می‌کنند قرار دارند و نیروهای محرک نهایی واقعی تاریخ را می‌سازند، در این صورت مسأله چندان دیگر انگیزه‌های تک تک افراد نیست... بلکه انگیزه‌هایی است که توده‌های بزرگ را به حرکت وامی‌دارد».

برهم‌کنش اراده‌های انسانی رقیب - که نیاز انسان به همکاری به اشکال مختلف برای حفظ بقا پایشان را بند می‌کند - بنیان تغییر تاریخی را شکل می‌دهد. هرچه ظرفیت ما برای دستکاری در محیط اطرافمان به قصد رفع نیازهایمان کم‌تر توسعه یافته باشد، بیش‌تر نیز مطیع نیروهای کور طبیعت هستیم.

افزایش ظرفیت بشر برای دخالت آگاهانه در قوانین طبیعت به نفع نیازها و خواسته‌هایش شالوده تکامل تاریخی را شکل می‌دهد. اما ما هنوز در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که در آن برهم‌کنش کور در یک مقیاس جهانی وجود دارد. سرمایه‌داری ظرفیت ما را برای مهار کردن طبیعت به شکل شگرفی افزایش داده‌است، اما این کار را در بستر رقابت مفرط انجام داده. ما بالقوه می‌توانیم هر کسی را در این سیاره سیر یا نابود کنیم.

مسیر ما به سوی کنترل تماماً آگاهانه بر جامعه ما، جایی که مقاصد و نیات ما و نتایج‌شان با منافع و رفاه بشریت در هارمونی باشند، تنها با یک انقلاب که «توده‌های عظیم را به حرکت وامی‌دارد» تا کنترل نیروهای مولد جامعه را به دست گیرند، امکان‌پذیر است.

## آیا افراد می‌توانند تاریخ را تغییر دهند؟

اکثر کتاب‌های تاریخ با تحولات تاریخی به نوعی برخورد می‌کنند که گویی همگی دستاورد مردان بزرگ (و گاهی تصادفاً زنان بزرگ) بوده‌اند. طبق این دیدگاه، آن‌هایی که ولوله‌ای در تاریخ به راه انداخته‌اند، ناپلئون‌ها و لینکلن‌ها و فرانکلین روزولت‌های دنیا بوده‌اند.

همین دیدگاه در مورد انقلاب‌ها هم به کاربرده می‌شود. جورج واشنگتن و روبسیپیر و لنین، مردانی بودند که تاریخ را شکل دادند و اعمال و اقدامات توده‌های مردم در این انقلاب‌ها صرفاً رویدادهایی در نمایش‌نامه رهبران‌شان بودند.

تنها تفاوت بین نحوه برخورد به واشنگتن و لنین به‌عنوان ابرمردان تاریخ در این است که واشنگتن به‌عنوان رهبر انقلاب امریکا یک علامت مثبت در مقابل اسمش می‌آید و لنین به‌عنوان رهبر انقلاب طبقه کارگر روسیه یک علامت منفی.

دیدگاه مغایر اما کم‌تر متداول دیگری است که اعتقاد دارد تاریخ مسیری را طی می‌کند که هیچ فردی نمی‌تواند بر آن تأثیر بگذارد. «ابرمردان» صرفاً عاملین تحقق آن هستند. طبق این دیدگاه افراد و اعمالشان تماماً محصول شرایط تاریخی‌اند.

یعنی اگر ناپلئون بناپارتی وجود نمی‌داشت، چهره دیگری همان نقش را ایفا می‌کرد، چون شرایط تاریخی اوایل قرن ۱۸ به «ناپلئون» نیاز داشت. بیسمارک جمله‌ای دارد که این مضمون را به افراطی‌ترین شکلش مطرح می‌کند: «ما نمی‌توانیم تاریخ‌ساز باشیم. بلکه تا وقتی دارد ساخته می‌شود باید منتظر باشیم».

دیدگاه اول یک توجیه ایدئولوژیک است برای حاکمیت یک اقلیت: پادشاهان و رؤسای جمهور و رهبران «بزرگ» خصوصیات و کیفیات ویژه‌ای دارند که به آن‌ها توانایی حکمرانی می‌بخشد، حال آن‌که باقی مردم باید «گله‌وار» تبعیت کنند. اما دیدگاه دوم می‌تواند به‌عنوان ابزاری برای توجیه استثمار و فلاکت وحشیانه به کار رود: چه‌گونه می‌توان حاکمی را مقصر دانست که اقداماتش تاریخاً مقرر و تعیین شده‌اند و بنابراین خارج از کنترل‌ش هستند؟

هر دوی این باورها اشتباهند، گرچه عناصری از حقیقت را در خود دارند. به عنوان مثال موارد معدودی هستند که دانشمندان متفاوت ضمن فعالیت مستقل از یکدیگر به یک اکتشاف واحد رسیده‌اند. در این موارد شرایط تاریخی برای چنین چیزی مهیا بوده است.

افراد قطعاً تاریخ را می‌سازند. اما نمی‌توانند در هر جهتی که می‌خواهند و انتخاب می‌کنند بر جامعه یا تاریخ اثر بگذارند. افراد نمی‌توانند مستقل از اوضاع و شرایط اجتماعی‌ای که در آن هستند اراده‌شان را اعمال کنند. به قول گئورگ پلخانف، مارکسیست روس، «افراد می‌توانند بنا به خصایص و ویژگی‌های ذاتی خود بر سرنوشت جامعه اثر بگذارند. تأثیر و نفوذ آنان گاهی قابل توجه است. اما امکان اعمال این تأثیر و ابعادش را سازمان جامعه و صفبندی نیروها تعیین می‌کنند».

پلخانف در جمع‌بندی می‌گوید «شخصیت فرد، یک "فاکتور" در توسعه اجتماعی است، تنها در جایی و در زمانی و تا حدودی که مناسبات اجتماعی اجازه می‌دهند که باشد».

مثال‌های زیادی به ذهن می‌آیند. مثلاً یک فیلسوف یونان باستان می‌توانسته رؤیای سفر به دور دنیا را داشته باشد. اما تکنولوژی و دانش برای چنین سفری تا قرن ۱۵ میلادی وجود نداشت.

یک مسیحی اولیه می‌توانسته رؤیای جامعه‌ای عاری از استثمار را داشته باشد که در آن ثروت میان همه به اشتراک گذاشته شود. اما تنها با توسعه سرمایه‌داری مدرن بود که شرایط مادی برای امکان‌پذیری چنین جهانی خلق شده‌اند.

بنابراین برای این که ایده‌های افراد یا گروه‌ها بتوانند به یک نیروی مادی بدل شوند و بر پیامد تاریخ اثر بگذارند، هم باید شرایط عینی مهیا باشند و هم شرایط ذهنی. به عنوان یک مثال ساده: اگر غذای کافی برای همه نباشد، رؤیای سیر کردن همه افراد غیرقابل تحقق است. اما اگر غذای کافی وجود داشته باشد - که تولید سرمایه‌داری در حال حاضر آن را به واقعیت مبدل کرده - هنوز باید شرایط ذهنی برای خلق دنیایی عاری از گرسنگی وجود داشته باشد.

برای دگرگونی مناسبات اجتماعی و آفرینش یک نظام جدید تولید و بازتولید باید سطح معینی از آگاهی و سازماندهی وجود داشته باشد. در این سناریو نقش افراد می‌تواند در لحظات کلیدی تعیین‌کننده باشد؛ منتها تنها اگر یک حلقه در زنجیره دیگر فاکتورها باشد.

## آیا افراد قادر به تاریخ‌اند؟

سیدنی هوک، از مارکسیست‌های سابقی که در دوره جنگ سرد به چهره‌ای ضدکمونیست مبدل شد، زمانی ادعا کرده بود که مارکسیست‌ها به افراد به چشم «تراشه کوچکی در موج تاریخ» می‌نگرند؛ یعنی موجوداتی ناتوان و تصادفی در برابر نیروهای بزرگ تاریخ.

چنین برداشتی البته هیچ ارتباطی با مارکسیسم ندارد. همان‌طور که کارل مارکس در «خانواده مقدس» نوشت: «تاریخ هیچ کاری نمی‌کند، مالک هیچ ثروت هنگفتی نیست و هیچ نبردی به راه نمی‌اندازد. در عوض انسان، انسان واقعی و زنده است که همه این‌ها را انجام می‌دهد، اوست که مالک است و جنگ می‌افروزد. "تاریخ" یک انسان مرموز نیست که از دیگران به‌عنوان ابزاری برای رسیدن به اهدافش بهره برد؛ تاریخ چیزی نیست جز فعالیت انسان به دنبال اهداف خویش».

با این حال همان‌طور که قبلاً در ستون‌نوشته‌ای خاطر نشان کردم، دنباله‌روی از چنین اهدافی در شرایط رخ می‌دهد که از گذشته به ارث رسیده‌اند و همین شرایط تحمیل می‌کنند که کدام پیامدهای تاریخی امکان‌پذیر هستند.

اما این مشاهدات چه الزاماتی برای نقش افراد در تاریخ دارند؟

تئوری «ابرمردان»، تاریخ را هم‌چون کار رهبران کاریزماتیک درک می‌کند؛ اکثراً پادشاهان و رجال سیاسی و ژنرال‌ها هستند که توده‌های مردم را بازیچه اهداف خود می‌کنند. گئورگ پلخانف در اثر مشهور «نقش فرد در تاریخ»، نمونه‌ای از این نوع تاریخ به دست می‌دهد: اثر مالی، مورخ قرن ۱۸، درباره جامعه اسپارت. به زعم او این‌که چرا اسپارت‌ها ثروت مادی را خوار می‌شماردند، تنها به دلیل قوانین مصوب یک سیاستمدار به نام لیکورگوس بود.

تئوری تاریخی «ابرمردان» تنها به مدافعین وضع موجود محدود نمی‌شود. به عنوان نمونه اما گولدمن آنارشیست زمانی نوشته بود «همواره، در هر برهه‌ای، معدودی پرچم‌دار یک ایده سترگ و طلایه‌دار رهایی بودند و نه توده‌ها که وزن سنگین رخوت‌شان مجال حرکت را از آنان دریغ می‌کند».

هرچند اکثر مورخین این رویکرد را به کار نمی‌برند، اما تئوری «ابرمردان» هنوز هم در جامعه ما متداول است و به ستم‌دیدگان و استثمارشدگان یاد می‌دهد که خودشان را ناتوان از هرگونه تأثیرگذاری بر سیر رویدادها ببینند.

اما پلخانف در نقد به این نگرش به تاریخ، از آن سوی بام نیفتاد و مدعی نشد که تاریخ یک فرایند «قانون‌مند» است که فرد صرفاً نقش چرخ‌دهنده‌اش را دارد. مارکسیست‌ها به هیچ وجه نقش مهمی را که فرد در لحظات حساس تاریخی ایفا می‌کند زیر سؤال نمی‌برند.

تاریخ سرشار از موقعیت‌هایی است که در آن یک نقطه فوق‌العاده بحرانی - جایی که تعادل نیروهای اجتماعی بر لبه تیغ است - می‌تواند با کنش یا انفعال افراد به این یا آن سو بشکند. صحنه مشهور فیلم «نورما ری» را به یاد بیاورید، جایی که کارگر نساجی با بازی سالی فیلد، ماشین را خاموش می‌کند، رویش می‌ایستد و همه همکارانش را متقاعد به اعتصاب می‌کند.

اما این تأثیر را نمی‌توان به «کاریزما» یا نوعی کیفیت ویژه فرد تقلیل داد - هرچند که این‌ها گاهی ایفای نقش می‌کنند. بلکه باید وجود شرایط اجتماعی‌ای را در نظر داشت که به دخالت افراد در بزنگاه‌های تاریخی، امکان تأثیرگذاری بر رویدادها را می‌بخشند.

چیزهای مشخصی مثل بحران‌های ادواری و بیکاری، از جمله خصوصیات مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری هستند که هیچ فردی نمی‌تواند تغییر دهد. همان‌طور که پلخانف گفت، «اهمیتی ندارد کیفیات یک فرد معین چیستند، این کیفیات نمی‌توانند مناسبات اقتصادی معین را حذف کنند، چنان‌چه این مناسبات تابع سطح معینی از نیروهای مولده باشند». او ادامه داد: «در نتیجه افراد به خاطر خصوصیات ویژه شخصیت خود می‌توانند بر سرنوشت جامعه اثر بگذارند. گاهی این تأثیر بسیار قابل توجه است. اما امکان اعمال این نفوذ و ابعادش، بنا به شکل سازماندهی جامعه و نسبت نیروهای درونی‌اش تعیین می‌شوند. شخصیت یک فرد یک "فاکتور" در توسعه اجتماعی است، تنها در جایی و در زمانی و تا حدودی که مناسبات اجتماعی اجازه می‌دهند که چنین باشد».

بنابراین مثلاً مهم نیست که من چه قدر بانفوذ و کاریزماتیک هستم، در هر حال هرگز نمی‌توانم در امریکا ساعت تاریخ را به فئودالیسم یا برده‌داری عقب بکشم. اگر مبنا را معکوس کنیم، هیچ رهبر بزرگی در قرون



وسطی نمی‌توانسته جنبشی برای استقرار سوسیالیسم به راه اندازد، چرا که شرایط مادی وفور برای ممکن کردن چنین دنیایی وجود نداشت.

همین نکته در مورد وضعیت سیاسی و توازن نیروهای طبقاتی جامعه هم صدق می‌کنند. در غیاب یک جنبش کارگری قوی و زمانی که کارگران هنوز تجربه و اعتمادبه‌نفس برای انجام یک اعتصاب تأثیرگذار را ندارند، من هرچه‌قدر هم که تشویق به اعتصاب عمومی کنم هم‌چنان به فریاد زدن در جنگل می‌ماند.

بهترین مثال از نقش حساسی که افراد می‌توانند در شرایط درست در تاریخ ایفا کنند، مثال لنین و نقش او در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه است.

لئون تروتسکی در خاطرات ۱۹۳۵ خود مشاهده‌اش را از نقش لنین در انقلاب ۱۹۱۷ چنین نوشت: «اگر سال ۱۹۱۷ در پترزبورگ حضور نداشتم، انقلاب اکتبر به هر حال هم‌چنان رخ داده بود- مشروط به این که لنین حضور می‌داشت و فرماندهی می‌کرد. اگر نه لنین و نه من در پترزبورگ حضور نمی‌داشتیم، هیچ انقلاب اکتبری وجود نمی‌داشت»

سؤالی که ممکن است مطرح شود این است: آیا تروتسکی در این جا مشغول حمایت از نظریه «ابرمردان» در تاریخ نیست؟ به این معنی که: اگر لنین نبود، اثری از انقلاب هم نمی‌بود.

اما اگر اعتراف کنیم که افراد می‌توانند در تسهیل رویدادهای مشخص نقش کلیدی داشته باشند، آیا چنین نتیجه نمی‌شود که پس نبودشان می‌تواند اثر وارونه داشته باشد؟ دیدگاه تروتسکی از برخی جهات ناقص دیدگاه پلخانف است، آن جایی که پلخانف در رساله‌اش استدلال می‌آورد که شرایط تاریخی منجر به برخاستن موقعیتی می‌شود که چنانچه «مرد بزرگی» بمیرد، یکی دیگر جایش را اشغال می‌کند. بنابراین اگر مثلاً ناپلئون پیش از به قدرت رسیدن مرده بود، فرد دیگری «پیدا» می‌شد که خلأ نیاز اجتماعی به یک دیکتاتور از نوع ناپلئون را پر کند.

باید با تروتسکی موافق باشیم که غیاب لنین می‌توانست اثری عمیقاً منفی بر انقلاب روسیه بگذارد. چه بسا انقلاب به تعویق افتاده یا حتی تحقق پیدا نمی‌کرد، چرا که در یک موقعیت انقلابی، زمان یک مسئله اساسی است و به سادگی می‌توان با وجود شرایط مساعد برای موفقیت، لحظه را از کف داد.

مثلاً پیش از بازگشت لنین به روسیه در آوریل ۱۹۱۷، حزب بلشویک سردرگم بود و نمی‌توانست عملاً رهبری را به دست بگیرد. این امکان هست که بدون لنین هم حزب می‌توانست از نو جهت خود را پیدا کند. اما این امکان هم هست که نمی‌توانست به موقع این کار را بکند و لحظه انقلابی از دست می‌رفت. همین را می‌توان در مورد رویدادهای آستانه قیام گفت، زمانی که سقلمه زدن‌های پیاپی لنین به رهبری حزبی، نقشی کلیدی در به پیروزی رساندن انقلاب داشت.

از سوی دیگر این هم درست است که نقش لنین را در سال ۱۹۱۷ کاملاً می‌توان با رویکرد پلخانف نسبت به نقش فرد توضیح داد. لنین یک «فاکتور» در تاریخ روسیه بود، تنها تا جایی که بهترین نماینده منافع نیروهایی به شمار می‌رفت که مجموعه‌ای از مناسبت اجتماعی و نه شخص او خلق کرده بود؛ توسعه ناموزون و مرکب سرمایه‌داری روسیه و شکل‌گیری سریع طبقه کارگری که به سادگی از مبارزه اقتصادی به مبارزه سیاسی کشانده شده بود، بورژوازی بزدل و یک حکومت مطلقه فرتوت و و سرکوبگر.

تروتسکی به این شکل توضیح داد: «از اهمیت فوق‌العاده‌ای که بازگشت لنین پیدا کرد، تنها باید چنین نتیجه گرفت که رهبران تصادفاً خلق نمی‌شوند، بلکه آنان تدریجاً در طول دهه‌ها برگزیده و تعلیم دیده می‌شوند، آن‌ها نمی‌توانند از روی هوا و هوس جایگزین شوند، دفع مکانیکی آن‌ها از مبارزه جراحی جوادانه بر پیکر حزب می‌زند می‌زند و در بسیاری موارد می‌تواند تا دوره‌ای طولانی آن را فلج کند».

همان‌طور که پلخانف نوشت: «تغییرات کم و بیش آهسته در "شرایط اقتصادی" به طور ادواری جامعه را با ضرورت تغییر کم و بیش سریع نهادهایش مواجه می‌کند. این تغییر هرگز "به خودی خود" رخ نمی‌دهد. بلکه همواره نیازمند مداخله انسان‌ها است و انسان‌ها از این رو با مشکلات عظیم اجتماعی عظیم روبه‌رو می‌شوند. همین انسان‌هایی که بیش از دیگران برای تسهیل راه‌حل این مشکلات عمل می‌کنند، ابرمرد خطاب می‌شوند»

لنین به این معنا یک «ابرمرد» بود. با این حال رویکرد پلخانف کمک می‌کند که بتوان موقعیت ناممکنی را که لنین و بلشویک‌ها اواخر حیات او در آن قرار گرفته بودند توضیح داد. لنین علی‌رغم خصوصیاتش به‌عنوان یک رهبر بزرگ طبقه کارگر خود را ناتوان از جلوگیری از درغلتیدن انقلاب به انحطاط بروکراتیک یافت، چرا که شرایط مادی روسیه پس از شکست انقلاب جهانی (فروپاشی صنایع و قحطی و ازهم‌گسیختگی طبقه کارگر) نمی‌توانست اجازه خلق یک جامعه نو را بدهد. لنین در این شرایط با وجود ویژگی‌ها و تمایلات بزرگ خود، ناتوان از جلوگیری از این انحطاط بود.

## تاریخ چگونه ساخته می‌شود؟

اغلب ادعا می‌شود که در دیدگاه مارکسیستی به تاریخ، هیچ جایی برای دخالت آگاهانهٔ انسان باقی نمی‌ماند. یعنی برای مارکسیست‌ها هرآنچه که در عرصهٔ نبردهای سیاسی و مبارزهٔ طبقاتی رخ می‌دهد، صرفاً انعکاسی منفعلانه است از آنچه دارد در «زیربنای» اقتصادی روی می‌دهد و از این رو تاریخ یک مسیر مقدر و ازپیش تعیین شده را مطابق با قوانین تاریخی و بی‌ارتباط با کنش‌های افراد یا گروه‌ها ترسیم می‌کند.

به طور خلاصه مارکسیسم اغلب متهم به این می‌شود که مکانیکی و تقدیرگرا و «تقلیل‌گرا» است (یعنی همه چیز را به تغییرات اقتصادی تقلیل می‌دهد).

از منظر عمدهٔ این انتقادات، ریشه‌های این مارکسیسم «مکانیکی» به انگلس، یار و همکار نزدیک مارکس بازمی‌گردد که به زعم منتقدین از باورهای مارکس منحرف شد و زمینه را برای ماتریالیسم مکانیکی استالینیسیم فراهم آورد، ماتریالیسمی که تاریخ را به چشم صرفاً توالی شیوه‌های تولیدی می‌بیند، به طوری که هر شیوهٔ تولید خودبه‌خود از دل شیوه‌های پیشین جوانه می‌زند و سر بیرون می‌آرد.

باید نسبت به این قبیل قضاوت‌ها محتاط باشیم. کل کاروان «مارکسیسم غربی» آکادمیک در چند دههٔ گذشته در مسیر طرد این باور قرار داشته که مبارزهٔ طبقاتی، موتور تاریخ است و در عوض این که شرایط مادی به هیچ رو مسیر تکامل تاریخی را تعیین نمی‌کنند و تاریخ صرفاً بلبشویی است از رویدادهای تصادفی و درهم و برهم بی‌شمار.

در این جا فقط اشاره می‌کنیم که یکی از متونی که ظاهراً انگلس در آن از مارکس انحراف پیدا کرده است، «آنتی دورینگ» است؛ کتابی که در زمان حیات مارکس نوشته شد، مارکس آن را خواند، تأیید کرد و حتی یک فصلش را نوشت!

متهم کردن مارکسیسم به «تقدیرگرایی» و «تقلیل‌گرایی» چیز جدیدی نیست. مثلاً اواخر دههٔ ۱۸۰۰ پلخائف نیز به‌عنوان بنیان‌گذار مارکسیسم روسی به خاطر ارزیابی‌اش از این که تکامل سرمایه‌داری در روسیه یک مرحلهٔ گریزناپذیر است، از سوی پوپولیست‌های روسیه به همین صفات متهم شده بود.

پلخائف در پاسخ به منتقدینی که این برداشت را به او نسبت می‌دادند که ایده‌ها صرفاً انعکاس منفعلانهٔ تکامل اقتصادی هستند، استدلال کرد که ایده‌ها بر «زیربنای هستی اجتماعی» سوار می‌شوند، «با این حال به محض

این که بر مبنای هستی اجتماعی برخیزند، اشکال آگاهی انسان بخشی از تاریخ می‌شوند. علم تاریخ نمی‌تواند خود را تنها به آناتومی اقتصادی جامعه محدود کند».

ادوارد برنشتاین، سوسیالیست آلمانی که نخستین «تجدیدنظرطلبی» رفرمیستی در مارکسیسم را فرموله کرد، تمامی ماتریالیست‌ها را به‌عنوان «کالونیست‌های بی‌خدا» به باد انتقاد گرفت (چرا که کالوین مدعی بود همه چیز از پیش تعیین شده‌اند).

برنشتاین بر این اعتقاد بود که تضادهای سرمایه‌داری رو به تحلیل رفتن هستند و این که سوسیالیسم یک ضرورت نیست که از دل تضادهای مادی رو به رشد در درون سرمایه‌داری زاده شود، بلکه صرفاً یک هدف اخلاقی است. بنابراین انتقاد به اصطلاح مشکلات فلسفی مارکس در تلاش برای تبدیل مارکسیسم به یک تئوری اصلاح اجتماعی مسالمت‌آمیز، به همان صورتی پیش رفت که حملات امروزی به مارکسیسم پیش می‌رود.

سردرگمی درباره «تقلیل‌گرایی» بخشاً نتیجه تلاش‌هایی است برای تداعی کردن مارکسیسم مارکس با باورهای انحرافی برخی متفکرین انترناسیونال دوم و بخشاً نتیجه تحریف‌های فراتر به دست استالینیسیم. مارکسیسم پس از مارکس و انگلس، قطعاً عنصری از تقدیرگرایی را تکامل بخشید. برای نمونه کارل کائوتسکی، سوسیالیست آلمانی، برجسته‌ترین تئوریسین جنبش مارکسیستی اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ نوشت:

«می‌دانیم که اهداف ما تنها از خلال یک انقلاب قابل تحقق‌اند، اما در عین حال می‌دانیم که توان ما برای انجام این انقلاب همان قدر ناچیز است که توان مخالفین مان برای جلوگیری از انقلاب... شمار پرولتاریا و نیروی معنوی و اقتصادی‌اش مداوماً رو به رشد است... بنابراین پیروزی پرولتاریا و شکست سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است»

رشد مداوم حزب سوسیال دمکرات آلمان در اوایل دهه ۱۹۰۰، جنبش اتحادیه‌های کارگری و موفقیت‌های انتخاباتی، همگی در شرایط صلح نسبی طبقاتی، کائوتسکی را متقاعد کرد که تاریخ، بی‌امان به سوی پیروزی سوسیالیسم به پیش می‌رود و حزب باید از هرگونه اقدام زودرسی که این پیشرفت را به مخاطره بیندازد اجتناب کند.

اما مارکسیسم لنین و رزا لوکزامبورگ و لئون تروتسکی در همین دوره با تأکید بر نقش فعال طبقه کارگر در خودرهایی خود و ضرورت عمل آگاهانه و انقلابی توده‌ها به‌مثابه پیش‌شرط سوسیالیسم و تنها راه جلوگیری از درغلتیدن به بربریت، هرچیزی بود به جز تقدیرگرایی.

هیچ جنبه مکانیکی‌ای در ماتریالیسم مارکس و انگلس وجود نداشت. برعکس ماتریالیسم این دو بر مبنای طرد هرگونه درک ایستا یا یک‌سویه از تاریخ بنا شده بود.

مارکس و انگلس استدلال کردند که تاریخ توسط مردم ساخته می‌شود و نه برای آن‌ها. با این حال مارکس در گفته مشهوری این را نیز گفت که مردم تاریخ را در شرایط انتخابی خود نمی‌سازند. بلکه در شرایطی چنین می‌کنند که از گذشته به آنان به ارث رسیده است (شرایطی که خود به دست انسان‌ها رقم خورده است) و این شرایط هستند که امکان‌ها و محدودیت‌های انسان‌ها را برای دست یافتن به آن‌چه می‌خواهند در هر لحظه معین تعیین می‌کنند.

زندگی انسان و بنابراین تاریخ انسان با مسأله معاش آغاز می‌شود. همان‌طور که مارکس و انگلس نوشتند «انسان‌ها برای این که بتوانند "تاریخ بسازند"، باید در موقعیتی باشند که بتوانند زندگی کنند. اما زندگی پیش از هر چیز شامل خوردن و آشامیدن و سرپناه و پوشاک و بسیاری چیزهای دیگر است. بنابراین نخستین کنش تاریخی عبارت است از تولید ابزار ارضای این نیازها و تولید خود زندگی مادی».

همین بنیان مادی است که به رفتار انسان و امکان‌ها و محدودیت‌هایش شکل می‌دهد. تولید اجتماعی مایحتاج به نیازها و خواسته‌های جدید می‌انجامد، که خود در عوض منجر به تحولات جدید در شیوه تحصیل ابزار زندگی می‌شود و این نیز در عوض اشکال جدید همکاری و سازماندهی زندگی را خلق می‌کند. همان‌طور که مارکس و انگلس مطرح کردند:

«از این‌جا چنین نتیجه گرفته می‌شود که یک شیوه معین تولید یا مرحله صنعتی، همواره با شیوه معینی از همکاری یا مرحله اجتماعی ترکیب شده است و این شیوه همکاری خود یک "نیروی مولده" است. به علاوه مجموعه نیروهای مولده‌ای که در دسترس انسان‌ها هستند، تعیین‌کننده ماهیت جامعه‌اند. از این روست که "تاریخ بشریت" می‌بایست همواره در ارتباط با تاریخ صنعت و مبادله مطالعه و بررسی شود».

انگلس سال‌ها بعد این درک از تاریخ را چنین جمع‌بندی کرد که «کلید درک کل تاریخ جامعه، در تاریخ تکامل کار نهفته است».

از این گفته چنین نتیجه می‌شود که انسان‌ها نمی‌توانند از مرحله ویژه‌ای از توسعه تاریخی که در آن زاده شده‌اند جهش کنند. هرچند تغییر در یک نظام اجتماعی چیزی است که باید بدان فکر کرد، آن را خواست و با عمل افراد یا به‌خصوص گروهی از افراد به ارمغان آورد، اما تغییرات تنها به شرطی سر می‌رسند که شرایط مادی تحقق این تفکرات و خواسته‌ها نیز مهیا باشند.

همان‌طور که مارکس و انگلس گفتند، رهایی انسان از نابرابری و شکاف طبقاتی نمی‌تواند صرفاً از ایده رهایی نشأت بگیرد، بلکه مستلزم شرایط مادی معینی برای تبدیل این پیامد به یک امکان واقعی است.

اما این بدان معنی نبود که ایده‌ها صرفاً انعکاسی از واقعیت هستند. ایده‌ها هرچند با شرایط موروثی زندگی شکل می‌گیرند، خود می‌توانند در شرایط صحیح به یک نیروی مادی تبدیل شوند و جامعه را به شکل جدیدی از نو شکل دهند.

انگلس به آن دسته از منتقدینی که مدعی بودند او و مارکس ماتریالیست‌های «خام» هستند چنین پاسخ داد: «طبق برداشت مادی از تاریخ، مؤلفه نه‌ایماً تعیین‌کننده در تاریخ، عبارت است از تولید و بازتولید زندگی واقعی. نه مارکس و نه من هیچ چیز بیش از این ادعا نکرده‌ایم. از این رو اگر کسی این گفته را بدین شکل تحریف کند که مؤلفه اقتصادی **تنها** مؤلفه تعیین‌کننده است، این گزاره را به یک عبارت بی‌معنی و انتزاعی و یاوه تبدیل کرده‌است.

وضعیت اقتصادی، زیربنا است؛ اما مؤلفه‌های متعدد روبنا- اشکال سیاسی مبارزه طبقاتی و نتایج آن یعنی: قوانین اساسی که طبقه پیروزمند پس از موفقیت در نبرد وضع کرده، اشکال قضایی و سپس حتی بازتاب‌های تمامی این مبارزات عملی در مغز شرکت‌کنندگان و تئوری‌های سیاسی و حقوقی و فلسفی و دیدگاه‌های مذهبی و تکامل بیشترشان به نظام‌های جزئیات- تأثیر خود را بر مسیر مبارزات تاریخی می‌گذارند و در بسیاری موارد در تعیین **شکل** آن‌ها نیز وزن سنگین‌تری دارند»